

شمع شدی سوختی!

محمدرضا حیدری
آموزگار چند پایه، ناحیه ۴ قم

اشاره

من خودم هم فکر می‌کنم بی‌حوصله بودن و اهمیت ندادن به بعضی چیزهای مهم، مثل یک بلاست که دست انداخته و گلوی خیلی از ماها را می‌فشارد. پس شما هم مثل ما کمی حوصله به خرج بدهید و این متن صمیمی را که پیام خوبی دارد، بخوانید و به محمدرضا حیدری و شاگردش تبریک بگویید.



شعله شدی، سوختی، تا هنرت را به من آموختی.»
یک جوری شدم. ماتم بُرد، بس که انتظارش را نداشتم. حال خوبی به من دست داد و به معنای دقیق کلمه حظّ وافر بردم. این تک بیت که شونصد بار از این و اون شنیده بودم، روی تخته دیده بودم، تو نامه‌ی بچه‌ها خونده بودم، و روی تابلوهای اعلانات اداره‌های آموزش و پرورش جا خوش کرده بود و از آن رو برگردانده بودم، بهم خیلی چسبید. خیلی خیلی بیشتر از صبحانه‌ی آن روز صبح و چای بعدش مزه کرد. پیش خودم فکر کردم چه خوب شد به او نگفتم باشد بعداً یا فعلاً وقت ندارم و از اینجور حرف‌ها. از طرف دیگر، خیالم راحت شد ۱۰ یا ۲۰ سال دیگر هیچ کاربری در هیچ یک از شبکه‌های اجتماعی، زیر استتوس هیچ یک از شاگردانم مرا سرزنش و قضاوت نخواهد کرد که مثلاً می‌مردی و دو دقیقه به حرف طفل معصوم گوش می‌دادی مردک بی‌احساس؟ و بعدتر هم، توی کوچ‌های منتهی به نانوایی، به این فکر می‌کردم چقدر از این موقعیت‌ها پیش آمده که با این «باشد بعداً»ها آن را له کرده‌ایم! چقدر زیاد از این فرصت‌ها برای همه‌مان پیش آمده و ما دکش کرده‌ایم!

صدای زنگ تفریح که در آمد، از بچه‌ها خواستم دفتر و کتاب‌ها را جمع کنند و بروند بیرون. خودم هم با عجله کتابی را که دستم بود بستم و به دو رفتم سمت در کلاس. صبح موقع آمدن دیدم که نانوایی روستا بربری می‌پزد، ولی خب صبح‌ها صفش آن قدر شلوغ است که ترجیح می‌دهم زنگ تفریح اول بروم سمتش. هنوز در کلاس و دو تا آجر پشتش را کنار نزده بودم و حجم بیشترم تو کلاس بود که محمدمهدی با روپوش سبزرنگی که آن را از روپوش سرمه‌ای پوش‌های کلاس متمایز می‌کند جلویم را گرفت که آقا یک چیزی می‌خواهم به شما بگویم. به ذهنم آمد که مثل بیشتر وقت‌ها به او بگویم الان نه، بذار برای بعد و بروم سراغ کار خودم. فکر می‌کردم این بار هم که برسم نانوایی، یکی را می‌بینم که دارد بغل بغل نان می‌چیند توی صندوق عقب ماشینش و به من می‌گوید نان تمام شده. و باز هم دست من از نان تازه کوتاه می‌ماند. ولی ترجیح دادم دست راستم را از پشت گردن محمدمهدی رد کنم و بذارم روی شانه‌ی راستش. بعد سرم را خم کنم و به او بگویم: «همین‌طور که با هم داریم از کلاس و سالن می‌گذریم تا هر دو به کارمان برسیم، تو هم حرفت را بگو». که ایستاد و با چشم‌های لبریز از شوق به من گفت: «شمع شدی،